






## ماگزوه

-  Lesley Koyi
-  Wiehan de Jager
-  Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)
-  5
-  دری



در شهر بیروبره‌یروبی، دور از کتون گرم خانواده، گروهی از پسرهی بی  
خنهن زنده‌گی می‌کردند. آن‌ه‌روزه‌را بی هدف سپری می‌کردند. صبح‌ه،  
درحالی که پسره شب قبل را روی پیچه روی سرد خوابیده بودند،  
زیرانداز تن را جمع می‌کردند. برای مقبله‌ه‌سره‌ی روز آشکل  
می‌سوزاندند. خود را گرم کنند. ه‌گزه دربین آن گروه از پسره بود. او  
کوچکترین عضو گروه بود.



وقتی که پدر و هدر هگزوه مردند، او فقط پنج سال داشت. او رفت که بککیش زنده گی کند. این مرد مراقب آن کودک نبود. او غذای کافی به هگزوه نمی داد. او هگزوه را مجبور می کرد که گرهی سخت زیدی انجام دهد.



اگر هگزه شکیت می کردی سوالی می پرسید، ککیش او را می زد. وقتی هگزه از او پرسید که می تواند به مکتب برود، ککیش او را زد و گفت “تو برای دید گرفتن هرچیزی خیلی احمق و کودن هستی.” سه بدل بعد از این رفت، هگزه از خانه ی ککیش فرار کرد. او شروع به زنده گی کردن در خیابن کرد.

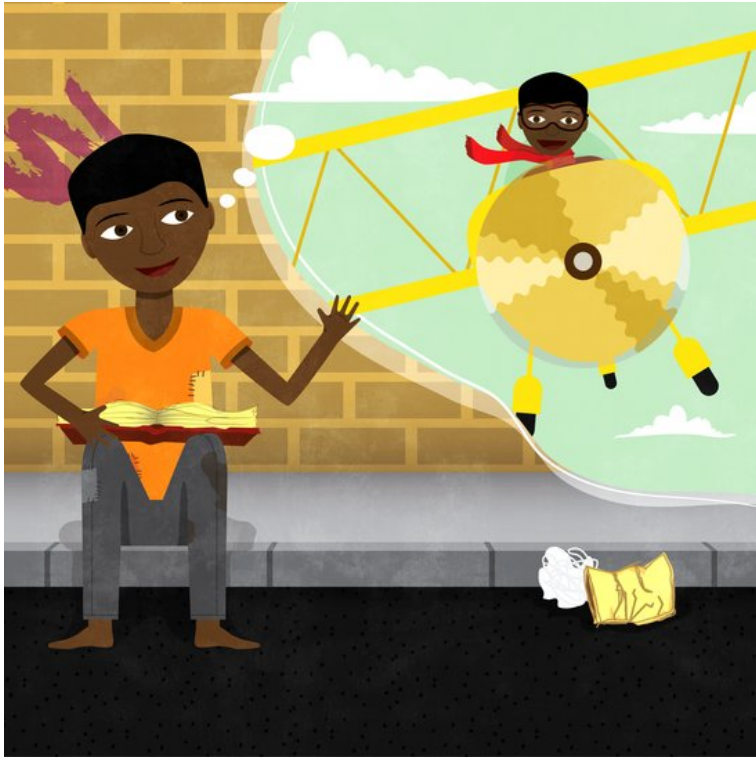


زنده‌گی در خیابن سخت بود و بیشتر پسره روزانه برای به دست آوردن غذا تلاش می‌کردند. بعضی مواقع بزداشت می‌شدند، بعضی مواقع لت می‌خوردند. وقتی مریض بودند، کسی نبود که به آن‌ه کمک کند. آن گروه، به پول کمی که از گدایی، و فروش پلاستیک‌ه و دیگر مواد بزیفتی، به دست می‌آوردند وابسته بودند. زهنی که گروه‌هی رقیب برای به دست آوردن کنترل شهر بهم می‌جنگیدند، زنده‌گی حتی سخت‌تر می‌شد.



یک روز در خلیکه هگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه می کرد، یک کلاب داسن پوره پوره و کهنه پیدا کرد. او کلابت را از آن چک کرد و آن را داخل خریطه اش گذاشت. بعد از آن هر روز او کلاب را بیرون می آورد و به تصویرش نگاه می کرد. او نمی دانست که چگونه کلابت را بخواند.





تصویر، داستان پسری را نقل می‌کردند که می‌خواست بزرگ شود  
بتواند یک پیلوت شود. هگزه رویی هر روزش بود که پیلوت شود.  
بعضی اوقات، او تصور می‌کرد که خودش ههن پسری است که در داستان  
بود.



هوا سرد بود و هگزه در ابتدای جده ایستاده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، “سلام، من توهس هستم. من نزدیک اینجگر می‌کنم، در جیبی که تومی توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی.” او به خانه ای زردی سقف آبی اشاره کرد. او پرسید، “من امیدواربشم که تو به آنج بروی و مقداری غذا بگیری؟” هگزه به آن مرد وسپس آن خانه نگاه کرد. او گفت، “نئید” و به راهش ادامه داد.





در طول هه‌ی که سپری شد، پسرهی بی‌خانه‌ن هدت داشتند توهس را در اطراف ببیند. او دوست داشت که در مردم صحبت کند، مخصوصه‌ افرادی که در خیابن زنده‌گی می‌کنند. توهس به داسن زنده‌گی مردم گوش می‌داد. او جدی و صبور بود، هیچ وقت گسلاخ و بی‌اذب نبود. بعضی از پسران شروع به رفتن به آن‌خانه‌ی زرد و آبی برای گرفتن غذا در نیمروز کردند.



هگزوه روی پیدهرو نشسته بود و به کلاب عکس دارش نگه می کرد. وقتی که توهس کلا او نشست پرسید، “داسهن در مورد چیست؟” هگزوه جواب داد، “داسهن در مورد پسری است که پیلوت شد.” توهس پرسید، “اسم آن پسر چه بود؟” هگزوه به آرامی گفت، “من نمی دانم، من نمی توانم بخوانم.”



وقتی که آن‌ها همدیگر را ملاقات کردند، هگزه شروع به گفتن داستان زنده‌گیش برای توهس کرد. آن داستان در مورد کگیش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توهس زید صحبت نکرد و به هگزه نگفت که چه کرد، ولی همیشه بدقت گوش می‌داد. بعضی مواقع آن‌ها هم حرف می‌زدند، در حالی که در آن خانه بدسقف آبی غذا می‌خوردند.



نزدیک تولد ده سالگی هگزوه، توهس یک کلاب داستن جدید به او داد. این داستنی در مورد یک پسر روسی بود که بزرگ شده یک فوتبالیست مشهور شود. توهس آن داستن را برای هگزوه چندین بار خواند، اینکه یک روز گفت، “من فکر می کنم ذهن به مکتب رفتن توویدگیری برای خواندن تو است. تو چی فکر می کنی؟” توهس توضیح داد که من جیبی را سراغ دارم که بچه ها می توانند در آنجا بمانند و به مکتب بروند.



هگزه در مورد این مکن جدید و رفتن به مکتب فکر کرد. اه اگر ککیش  
درست گفته بشد و او برای ید گرفتن هر چیزی خیلی کودن بشد چی؟  
اه اگر در این چی جدید او را لت کنند چی؟ او ترسیده بود. او ید خود فکر  
کرد، “تاید بهتر بشد که به زنده گی کردن در خپین ادامه دهد.”



او ترس هیش راجه توهس در مین گذاشت. به مرور زهن توهس به هگزه اطمین داد که زنده گی در محیط جدید می تواند بهتر بشد.





به این ترتیب، هگزه به لاقی در خنهی بسقف سبز رفت. او در آن لاقی دو پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده کودک در آن خانه زنده گی می کردند. همراهی آنتی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بزغله ی پیر.



هگزوه مکتب را شروع کرد، مکتب سخت بود. او چیزهی زبیدی برای بید گرفتن داشت. بعضی مواقع می خواست که تسلیم شود. ولی او به آن خلابن و آن فوتبالیست در کلاب داستان فکر می کرد. آن ه را دوست داشت، او تسلیم نمی شد.



هگزوه در حویلی خنهی ډسقف آبی نشسته بود و یک کلاب داستن از مکتب می خواند. توهس آمد و کلرش نشست. توهس پرسید، “موضوع داستن چیست؟” هگزوه در جواب گفت، “داستن در مورد پسری است که معلم شد. ” توهس پرسید، “اسم آن پسر چیست؟” هگزوه ډلبخند گفت، “اسم آن پسر هگزوه است.”



# Global Storybooks

[globalstorybooks.net](http://globalstorybooks.net)

ماگزوه



Lesley Koyi



Wiehan de Jager



Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

